

حرف‌های فشنا معصومه

رقیه حسین نژاد

تا به حال گریه‌ی معلمشان را ندیده بودند. نمی‌دانم آن ساعت را چگونه سپری کردم، آخر زنگ دانش‌آموزی لاغر و نحیف با چهره‌ای معصوم و دوست‌داشتنی بیش‌م آمد و از من پرسید: «خانم اجازه، برای چی گریه می‌کنید؟»

نتوانستم به او چیزی بگویم؛ فقط عکس مادرم را از توی کیفم درآوردم و به او نشان دادم. او هم به عکس نگاهی کرد و گفت: «اجازه خانم، من هم مادرم را سه سال قبل از دست دادم. می‌دانم که چه غم سنگینی را دارید تحمل می‌کنید، واقعا سخت و دردناک است.»

از این‌که همدرد و همدمی پیدا کردم کمی آرام‌تر شدم، اما با نگاه دوباره‌ی او، دوباره چشمانم پر از اشک شد و دقایقی گریستم.

مرا کمی آرام کرد و بعدا به من گفت: «بهتر است برای مادرتان قرآن و

نماز بخوانید.» حتی اسم چند سوره‌ی

قرآن را به من گفت. مثل این‌که او بزرگ‌ترم باشد به من نصیحت کرد. این اولین بار بود که دانش‌آموزم مرا نصیحت می‌کرد. اسمش معصومه بود.

باورم نمی‌شد که حرفه‌ای دخترکی بتواند این قدر در من نفوذ کند و مرا آرام کند. او می‌گفت که «من هم بعد از مرگ مادرم مدت‌ها گریه می‌کردم. اما یک شب مادرم را در خواب دیدم، به من گفت که به

جای گریه برایش نماز و قرآن بخوانم؛ و گفت: «این هم تو را آرام می‌کند و هم مرا خوشحال می‌کند!»

من همین کار را کردم، ولی هنوز هم نمی‌دانم که حرفه‌ای قشنگ معصومه، چه‌طور روح نارام مرا آرام کرد! الان که سه سال از آن ماجرا می‌گذرد و معصومه از این مدرسه رفته است، با خود می‌گویم اگر این دختر پاک و مهربان نبود شاید من برای مدت‌ها نمی‌توانستم انگیزه‌ای برای کار و زندگی پیدا کنم. فهمیدم که او چه بزرگی داشت و با تمام کودکی‌اش به من آموخت که:

زندگی خالی نیست، مهربانی هست، سیب هست، ایمان هست
آری،

تا شقایق هست زندگی باید کرد. [سهراب سپهری]

* دبیر زبان انگلیسی، قائم‌شهر

نمی‌دانم چه چیز باعث شد که من دست به قلم شوم و خاطره‌ای را هرگز تا آخر عمرم فراموش نخواهم کرد، برایتان بازگو کنم. هیچ وقت آن تابستان بد و هولناک از خاطرم محو نمی‌شود. تازه ششمین سال کاری‌ام را تمام کرده بودم و خود را برای تعطیلات تابستان حاضر می‌کردم، که از خانه برایم زنگ زدند که حال مادر عزیزم بد شده است. نمی‌دانم خودم را چگونه به بیمارستان رساندم. پدرم می‌گفت: «مادرت چند روز بود از درد معده می‌نالید، او را پیش چند پزشک بردیم چند روزی هم حالش خوب شده بود تا این‌که درد معده‌ی او دوباره شروع شد.»

در بیمارستان هم علت بیماری او را ناراحتی معده تشخیص داده بودند. اما اشتباه کرده بودند. بعداً معلوم شد که در پس آن بیماری، قلب مادرم مشکل داشته و داشته از کار می‌افتاده است. با این حال، چون آن روز

به ظاهر حالش بهتر شد، به او

گفتم: تعطیلات من شروع شده،

چند روزی را در خانه‌ی ما بمان.

او نیز قبول کرد و او را به خانه‌ام

بردیم، تا این‌که آن شب هولناک

فرا رسید. نیمه‌های شب بود که

حالش وخیم شد، به شدت عرق

کرده بود. نفسش به شماره افتاد!

او را بغل کردم، سرش را روی

شانه‌ام گذاشته بودم که همان‌جا

قلبش از کار افتاد و چشمانش

را برای همیشه بست. باورم

نمی‌شد! مادرم از پیشم رفت و ما را تنها گذاشت!

نمی‌دانم چگونه و چه‌طور آن روزهای وحشتناک را سپری کردم، تابستانی به یلدای زمستان، طولانی و دلسرد! بالاخره تابستان به آخر رسید و مدرسه‌ها باز شد.

اصلاً در خودم نمی‌دیدم که بتوانم به مدرسه بروم. روز اول مهر با سنگینی غم هرچه بیشتر راهی مدرسه شدم. با قدم‌های کند و آهسته راهی کلاس شدم. بدون هیچ واکنشی روی صندلی‌ام نشستم. حتی حوصله‌ی این‌که خودم را معرفی کنم و اسم بچه‌ها را بی‌رسم نداشتم. با خود فکر کردم چگونه می‌توانم به کارم ادامه دهم؟ هیچ‌وقت نگاه آن بچه‌های معصوم را از خاطرم نمی‌برم.

– «اجازه خانم! اسمتون چیه!»

اجازه خانم: دبیر چی هستید!»

اینجا بود که دیگر طاقت نیاوردم و بغضم ترکید و اشک‌هایم چون باران بهاری جاری گشت. بچه‌ها مات و مبهوت به من نگاه می‌کردند. شاید